1

Extraits du Gulistan



حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان
بصلاح آراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظن
بلیغ داشت و ادراری معین کرده بود مگر یکی از ایشان حرکتی
کرد نامناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار
اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ
خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که
گفته اند

در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن

چندان که مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من واقف شدند
باکرامم بر آوردند و برتر مقامی معین کردند امّا بتواضع فروتر
نشستم و گفتم

بگذار که بندهٔ کمینم
تا در صف بندگان نشینم

الله الله چه جای این سخن است
گرت بر سر و چشم ما نشینی
بارت بکشیم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلّت
یاران در میان آمد و گفتم

صحبت corps personne تن
société, vie familière. صلاح
probité piété. آراسته orné
بلیغ حسن ظن bonne opinion
beaucoup ادراری pension
مگر معین کرده allouer accorder
voila شخص personne فاسد gaté
کاسد qui ne trouve pas d'a-
-cheteur کفاف pension alimen-
-taire مستخلص qui délivre
دربان آهنگ کرده entreprendre
portier رها کرده délivrer laisser
aller معذور داشتن جفا injure
excuser در porte میر comandant
گردیدن وسیلت cause motif
tourner au tour پیرامن environs
étranger غریب گریبان le collet de
l'habit دامن le bas de la robe
مقرب چندان tant aussitôt
qui approche حضرت persone
واقف qui a connoissance
برآوردن introduire برتر élevé,
تواضع humilité فرو bas
گذاریدن laisser کمین inférieur
vile صف rang تا pour
گر si ناز conduite délicate
aimable کشیدن tirer supporter
agréer نازنین ami délicat
پیوستن porte objet matière در
faire parvenir associer حدیث
aventure événement زلت
chute offense faute

یاران amis میان milieu

چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلّم بزرگواری و لطف
که جرم بیند و نان برقرار میدارد

اگر این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیّا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در حالت بیرون آمد این سخن بگفتم

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمّل امثال ما بباید کرد
که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زادهٔ گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی قیاس (adlini) بر سپاه و رعیّت بریخت

نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید

جرم crime دید vu خداوند seigneur
maître سابق qui a précédé
qui a fait précédemment
انعام grâce bienfait خوار
vile abject خدای dieu
مسلّم assuré propre بزرگواری
grandeur majesté لطف
générosité برقرار داشتن
confirmer assurer accorder
اسباب معاش pension قاعده règle
ماضی passé مهیا préparer
délivrer مؤنت provisions
تعطیل vacances jours où
l'on ne reçoit rien وفا کردن
remplir une promesse شکر
action de grâces زمین terre
بوسیدن baiser جسارت audace
خواستن demander بیرون آمد sortir
چو puisque, parceque کعبه
le temple de la Mecque قبله
côté de l'horizon vers lequel
se tournent les musulmans
quand ils font la prière حاجت
besoin بعید éloigné
رفتن marcher aller دیدار vue
voir فرسنگ parasange
تحمّل کردن supporter avec patience
امثال plur. de مثل semblables
pareil زدن frapper بر fruit

داد équité justice سخاوت libéralité بی قیاس sans
bornes sans fin. ریختن répandre آسودن se reposer se récréer
مشام odorat طبله planche ronde. عود aloès بوییدن avoir
de l'odeur باید il convient بخشندگی. libéralité دانه graine
افشاندن répandre semer. روییدن produire

گنج trésor میراث یافتن hériter
کرم générosité برگشادن ouvrir

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد و گفت که ملوک
پیشینه این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحت نهاده
دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیشست و
دشمنان در کمین پس نباید که در وقت حاجت فرومانی

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کتخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم
که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملکزاده روی ازین سخن درهم کشید و گفت خدای عز
وجل مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم
نه پاسبانم که نگه دارم

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی
کباب کردندی نمک نبود غلامی بروستا فرستادند تا نمک
آورد نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمی نکرده نشود و ده
خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم
در جهان اول اندک بوده است هر که آمد برو مزید کرد
تا بدین غایت رسید

بی تدبیر. impudent پیشینه
prédécesseur سعی soin travail
اندوختن acquérir برای à cause
pour کوتاه court واقع accident
malheur کمین embûche فروماندن
rester sans ressource عامی tous
کتخدای maître de maison père
de famille برنج grain de riz
چرا pourquoi ستاندن prendre
جو orge grain d'orge سیم
argent گردآمدن assembler عز
il a été glorieux جل il a été
brillant مالک possesseur گردانیدن
constituer خوردن manger
بخشیدن. donner distribuer
نگه داشتن garder conserver پاسبان
gardien هلاک شدن périr mourir
چهل quarante مردن mourir
گذاشتن laisser. عادل justice
شکارگاه rendez-vous de chasse
صید gibier کباب کردن rôtir نمک
sel روستا village فرستادن
envoyer قیمت prix valeur
ستاندن prendre رسم usage
گردیدن devenir ده village
خراب ruiné قدر quantité
خلل dommage زاییدن naître
بنیاد. fondement اندک petit
مزید - augmentation

3

رعیت sujet سیب pomme
درخت arbre بیخ racine به pour
روا داشتن پنج cinq بیضه oeuf
se permettre لشکر soldat
هزار mille مرغ oiseau
سیخ broche ستمکار injuste
tyran لعنت malédiction
پایدار constant. عامل percepteur
des contributions خزینه trésor
آباد rempli, bien garni بیخبر
qui n'a pas la connaissance qui
ne fait pas attention آزردن
molester commettre des injus=
=tices. گماشتن lâcher دمار
racine. سوزان brûlant ardent
سپند rue, plante دود
fumée مستمند triste affligé
سرور chef prince حیوان
animal شیر lion کمترین
vile méprisable جانور
animal خر âne اتفاق
accord unanime باربر
qui porte des fardeaux
مردم در qui déchire met en
pièces les hommes مسکین
pauvre malheureux عزیز
respectable گاو boeuf
بردار. qui d'autres porte

اکر زباغ رعیّت ملك خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
نماند ستمکار بد روزکار
بماند برو لعنت پایدار.

mouhasil

حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیّت خراب کردی
تا خزینهٔ سلطان آباد کند بیخبر از قول حکما که کفته اند
هر که خدای تعالی را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد
خدای تعالی همان خلق را بروی کمارد تا دمار از روزکارش
برآرد

آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل مستمند

سرور جملهٔ حیوانات کویند شیرست وکمترین جانوران
خر و باتفاق خردمندان خر باربر به از شیر مردم در

مسکین خر اکرچه بی تمیزست
چون بار همی برد عزیزست
کاوان و خران باربردار
به از آدمیان مردم آزار

ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم شد بشکنجه کشیدش
و بانواع عقوبت بکشت

حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکویی

یکی از ستم دیدگان برو گذشت و گفت

نه هر که قوّت بازو و منصبی دارد
بسلطنت بخورد مالِ مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چو بگیرد اندر ناف

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود بیچاره سنگ را باخود نگاه میداشت تا وقتی که ملک را بر آن لشکری خشم افتاد و در چاهش کرد درویش در آمد و آن سنگ را بر سرش انداخت گفت تو کیستی و این سنگ بر سر من چرا زدی گفت من فلانم و این سنگ همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین مدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم

ذمیمه chose mauvaise اخلاق
p. de خلق la qualité le naturel
شکنجه torture عقوبت punition
کشتن tuer رضای approbation
جستن chercher a gagner بخشیدن
pardonner نکوئی du bien دیده
qui a vu qui a éprouvé گذشتن
passer بازو bras منصب charge
emploi. بگزاف inutilement
sans fruit حلق gosier فرو بردن
avaler استخوان os درشت dur
gros شکم ventre دریدن déchirer
ناف nombril l'intérieur du ventre.

آزار qui vexe tourmente
صالح pur pieux زدن frapper
مجال pouvoir انتقام vengeance
نگاه داشتن garder conserver خشم
colère چاه puits, fosse چرا
pourquoi همان le même تاریخ
époque année چندین tant
مدت temps کجا où جاه dignité
charge فرصت
غنیمت bonne occasion
شمردن compter regarder.

ناسزایی را چو بینی بختیار
عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز
با بدان آن به که کم گیری ستیز
هرکه با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت
ذکر آن موجه نبود طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند که
مرین دردرا دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین
صفت موصوف بود ملک بفرمود طلب کردند دهقان
پسری یافتند بر آن صفت که حکما گفته اند ملک پدر
و مادرش بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانید
و قاضی فتوای داد که خون یکی از رعیت ریختن برای
سلامت نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتن
کرد پسر روی بسوی آسمان کرد و بخندید ملک گفت
درین حالت چه جای خنده است گفت ناز فرزندان

ناسزا indigne بختیار heureux
تسلیم se rendre se soumettre
اختیار کردن choisir préférer
ناخن ongle griffe درنده
qui déchire تیز pointu
ستیز prendre, renoncer کم گرفتن
injustice vexation پولاد acier
پنجه کردن lutter en venir aux
mains ساعد bras سیمین
d'argent رنجه کردن causer
de la douleur, blesser باش
sois, prendre patience کام
désir volonté مغز ~~cerveau~~
cerveau برآوردن faire sortir
arracher. مرض maladie
هایل terrible اعادت faire venir
faire retourner موجه convenable
agréable حکیم médecin
یونان Grec متفق d'un même
avis d'un commun accord
particule qui sert à désigner
le génitif. ... ou l'état
درد maladie دوا remède
زهره le fiel صفت qualité
موصوف doué de qualités
دهقان paysan پسر garçon
مادر mère نواختن favoriser
بیکران sans prix inappréciable
خشنود content گردانیدن rendre
فتوا sentence de juge

خون le sang ریختن répandre برای pour روا
convenable permis جلاد le bourreau قصد
tuer سو côté آسمان ciel خندیدن sourire خنده
le rire ناز caresse, refuge فرزند fils enfant

بر پدر و مادر باشد و دعوای پیش قاضی برند و داد
از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت
حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی
داد و سلطان صحت خویش در هلاک من بیند بجز
خدای تعالی پناهی ندارم

پیش که بر آورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده
بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است از خون چنین
بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت
و نعمت بیکران ~~[illegible]~~ بخشید و آزاد کرد گویند که
ملک هم در آن هفته شفا یافت

همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر ندانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل

5

عمرولیث fils amrou fils de Leis

حکایت یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود کسان در
عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود
اشارت بکشتن او کرد تا دگر بندگان چنین حرکت نکنند
بنده در پیش عمرولیث سر بر زمین نهاد و گفت

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که
در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر این بنده بخواهی کشت
باری بتأویل شرع بکش تا در قیامت مواخذ نباشی
ملک گفت تأویل چگونه کنم گفت اجازت فرمای
تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص او اشارت بکشتن من
کن تا بحق کشته باشی ملک بخندید و وزیر را گفت
چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند بصدقهٔ گور پدرت
این حرامزاده را آزاد کن تا مرا هم در بلا نیفکند که گناه از
منست که قول حکما معتبر نداشتم که گفته اند

چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن
حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس ونیك
محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت
نیکوئی کفتی اتّفاقا ازو روزی حرکت در وجود آمد که در
نظر سلطان ناپسندیده بود مصادره کرد و عقوبت فرمود
سرهنکان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر
آن مرتهن پس در مدّت توکیل او رفق و ملاطفه کردندی
و زجر و معاقبت روا نداشتندی

صلح با دشمن اکر خواهی هرکه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میکذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون
آمد و ببقیّتی در زندان بماند یکی از ملوک ادوانی در
خفیه پیغامش فرستاد که ملوك آن طرف قدر چنان
بزرکواری ندانستند و بی عزّتی کردند اکر خاطر عزیز
فلان احسن الله عواقبه بجانب ما التفات کند در
رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود که اعیان
این مملکت بدیدار او مفتخرند و جواب مکتوب را منتظر
خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید جوابی
مختصر چنانکه مصلحت دید بر ظهر ورق نوشت و روان

zeinlenmek.
...atmeti vakhtinde
yol d athlik lout ouf.
azarlamak, oukoubet atmek
Lailet out mal lor di

اعترف
ادتمان

Yakhir edijji

افتخار
انتظار

6

کرد یکی از متعلقان ملک برین واقعه مطلع شد و ملک را
اعلام کرد و گفت فلانرا که حبس فرموده با ملوک نواحی
مراسلت دارد ملک بهم بر آمد و کشف این خبر فرمود
قاصد را بگرفتند و رساله را بخواندند نوشته بود که حسن
ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبول که
فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه
پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با
ولی نعمت خود بیوفایی نتوان کرد که گفته اند

آنرا که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت
بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بیگناه بیازردم
گفت ای خداوند بنده درین حالت شما را گناهی نمی بیند
بلکه تقدیر خدای تعالی چنین بود که مرین بنده را مکروهی
برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری
و ایادی منت

گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرمود که
مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم
درگاه هست و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو
و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحب
دلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق
جل و علا همین مثال دارد

دو بامدان گر آید کسی بخدمت شاه
سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردند ز آستان اله

مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان
خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحب دلی
بر او بگذشت و گفت

ماری توکه هرکرا ببینی بزنی
یا بوم که هرکجا نشینی بکنی
زورت ار پیش میرود باما
با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود

ظالم ازین سخن برنجید وروی درهم کشید وبرو التفاتی
نکرد اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش
افتاد وسایر املاکش بسوخت واز بستر نرمش بر خاکستر
گرمش نشاند اتفاقا همان صاحب دل برو بگذشت
شنیدی که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا
در انبار هیزم من افتاد گفت از دود دل درویشان

حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند

بر تاج کیخسرو نوشته بود
چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

~~Whakhzatou~~
~~el Khizetou bil iz~~mi
Whaakhzatou el Khizetou
bil ismi

چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی بسر آمده بود سیصد
و شصت بند فاخر درین علم دانستی و هر روز بنوع
دیگر کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از
شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش
در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی
و تهاون کردی پسر در صنعت و قوت سر آمد و
کسی را با او امکان مقاومت نبودی تا بحدی که پیش
سلطان گفت استاد را فضیلتی که بر منست از روی
بزرگی و حق تربیتست و الا بقوت ازو کمتر نیستم
و بصنعت با او برابرم ملک را این ترک ادب از وی
پسندیده نیامد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع
معین کردند ارکان دولت و اعیان حضرت حاضر شدند
پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین
بودی از جای بر کندی استاد دانست که جوان ازو
بقوت برتر است بدان بند غریب که از وی پنهان
داشته بود با وی در آویخت جوان دفع آن ندانست
استاد بدو دست از زمین برداشت و بر بالای
سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک
فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را
زجر و ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوای

مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند استاد
بزور و قوت بر من دست نیافت بلکه در علم کشتی دقیقه
مانده بود که از من دریغ می داشت امروز بدان دقیقه بر من
دست یافت استاد گفت از بهر چنین روز نگاه می داشتم
که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی
کند بتواند نشنیده که چه گفت آن که از پرورده خود
جفا دید

یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد در گوشه صحرایی نشسته بود
پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعتست
سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت
سلطنتست برهم برآمد و گفت این طایفه خرقه پوشان
بر مثال حیوانند وزیر گفت ای درویش پادشاه
روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط
ادب بجای نیاوردی درویش گفت بگو ملک را توقع
خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بداند که

par la raison qu'un homme en modéré renonce à tous les biens

d'après la majesté de l'empire

parle au Roi attend l'hommage de la part de celui qui a l'espérance de son bien fait

ملکو ملوك از بهرِ پاس رعیّت اندنه رعیت از بهر
طاعت ملکو ملوك

devoir

پادشه پاسبانِ درویشست
گرچه نعمت بفرِ دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست

quoi que le bien fait-vient de la grandeur de sa puissance.

یکی امروز کامران بینی
دگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد
خاك مغزِ سرِ خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نوشته آمد پیش

destin écrit est arrivé.

اگر کسی خاك مرده باز کند
نشناسد توانگر از درویش

fit impression

ملك را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی
بخواه گفت آن میخواهم که دیگر زحمتِ من ندهی
گفت مرا پندی بده گفت
دریاب کنون که نعمت هست بدست
کین دولت و ملك میرود دست بدست



[10]

13



15



16


21

17



[18]

9

ملکو ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر
طاعت ملکو ملوک

پادشه پاسبان درویشست
گرچه نعمت بفر دولت اوست — quoi que le bien fait vient de la grandeur de sa puissance.
گوسفند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نوشته آمد پیش — destin écrit en avant.
اگر کسی خاک مرده باز کند
نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی — fit impression
بخواه گفت آن میخواهم که دیگر زحمت من ندهی
گفت مرا پندی بده گفت
دریاب کنون که نعمت هست بدست
کین دولت و ملک میرود ز دست بدست

